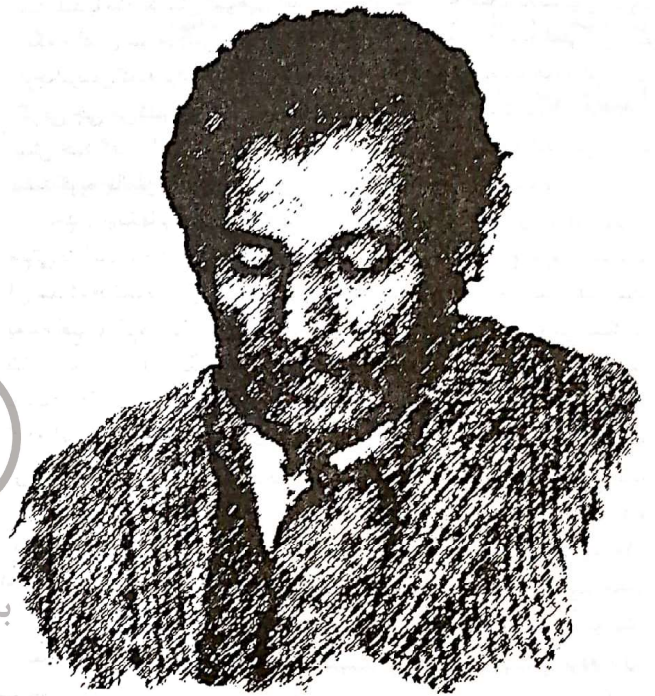


✓ دمی با بهزاد زمانه

امسال در نیمه‌های تابستان، فرصتی پدید آمد تا دیداری داشته باشم در هرات با هنرمند شهیر و برجسته مینیاتور استاد محمدمسعود مشعل، هنرمندی که وارث مکتب بهزاد و ادامه دهنده واقعی راه او بود؛ هم‌وکه در یک کلام، آخرین بازمانده‌ی «رنسانس» و تمدن طلایی تیموریان محسوب می‌گردید. در این دیدار استاد براتعلی فدائی نیز لطف نموده مرا همراهی کردند. موقعی که استاد در ابتدای جاده کاذرگاه رسیدیم، استاد فدایی گفت که مدتی است استاد مشعل مریض است. اگر بتواند ما را ببیند زهی سعادت. به هر صورت جوانی که داماد آقای مشعل بود در خانه را بروی ما باز کرد. و به اطاق پذیرایی هدایت نمود. لحظاتی گذشت و استاد مشعل با قدی خمیده و عصایی در دست داخل شد، و از ما به گرمی استقبال نمود. به نسبت آشنایی قبلی از آقای فدایی خواستم که از استاد بخواهد که مصاحبه‌ای را ترتیب دهیم و ایشان با گشاده رویی پذیرفت و با صراحت گفت: اگر چه ترسیده‌ام گپ می‌زنم ولی جواب می‌دهیم. دیداری به یادماندنی بود. از همه چیز از تاریخ، عرفان، شعر، و از ناملايمات روزگار، استاد با



این که آنچه را می‌گویم بدون کم و اضافه بگوش دوستان و آشنایان هموطن می‌رسانی. و از این که زحمت کشیده‌ای و برای این مامول اینجا آمده‌ای ممنونم. لحظات و دقائق، خیلی زود گذشت و استاد از هردری بجز آثارش سخن گفت. بالاخره من از آثارش پرسیدم که به چه سرنوشتی دچار شده‌اند؟ با تأثر گفت: «زندگی من روی دیوارها تجسم پیدا کرده بود آن را زنده دفن کردند» و اضافه نمود: «اثرات روانی آن ضایعه هنوز هم روح و روان مرا می‌آزارد».

استاد با جرأت و شهامت خاص خودش صحبت کرد. گفت تصمیم دارند خانه مرا از من بگیرند. بخاطر آنکه سند آن را «خالقیار» امضاء کرده است و من تصمیم گرفتم که اگر چنین کنند برای همیشه هرات را به لقایش بخشیم و به زادگاهم «غور» بروم و در همانجا بمیرم. با آنها هم با این مردم خو گرفته‌ام. خودم را از آنها می‌دانم و در غم‌شان می‌سوزم. همانجا که تو نشسته‌ای خبر نگار بی. بی. سی آقای «کسری ناجی» نشسته بود و من با صراحت گفتم که ما اینک در یک خالیگاه تاریخی بسر می‌بریم. خیلی‌ها از من انتقاد کردند که چرا چنین حرفی گفتی؛ ولی من دلایل خاصی دارم که یک نکته‌اش همین است که ما اینجا ماندیم و زندگی می‌کنیم و می‌دانیم چه می‌گذرد و چه می‌کنند با آنها می‌گویم که تاریخ و تمدن این سرزمین نه به عقب که متأسفانه متوقف و به بند کشیده شده است.

استاد با لحنی شیرین و ملنزامیزی صحبت می‌کرد. گوشه‌هایش سنگین شده بود و اما خوشبختانه حافظه‌اش سالم بود. و با دقت و وسعت نظر پاسخ می‌داد و هر چند گاه ابیاتی از شعرای متقدم را مقدمه سخنش قرار میداد. در خواندن ابیات در مواردی از استاد فدایی کمک می‌گرفت و یا او را بر مطلبی گواه و شاهد می‌گرفت. اکنون که این سطور را می‌نویسم با خیر شدم که استاد مشعل بدرود حیات گفته است. اما یاد و خاطره‌اش در ذهن من حقیر که نه، در ذهن تاریخ، هنر و اندیشه تا ابد زنده است. خدایش رحمت کند، انسان نیکو سیرتی بود. در دقائق پایانی از استاد مشعل در رابطه با دوست دیرین‌شان استاد عطار هروی سوال کردم و از چشمانش قطرات اشک سرازیر شد و گفت: «چندی قبل او را خواب دیدم که بالبخند می‌گفت چرا نزد ما نمی‌آیی...» و سپس گفت «هر وقت یاد عطار می‌کنم به دستخط او نگاه می‌کنم.» بروی دیوار نگاه کردم، تابلوی آبی رنگ نظرم را به خود جلب می‌کند در گوشه‌ای از آن نوشته شده: «این قطعه شعر را بدوست هنرمند آقای سناتور مشعل استاد مینیاتور تقدیم می‌کنم.» امضاء مایل هروی و در گوشه‌ای دیگر آمده بود: در قریه «مزدآخان» خانه استاد مشعل تحریر یافت حرره: المذنب محمد علی العطار الهروی ۷ خوت ۱۳۴۵ شمسی.

جای آن است که مخمور نماند در شهر

بنیاد اندتا زمینای فلک آتش تر می‌ریزد

مشعلی باز به فانوس هری می‌سوزد

روشنی گیر از آن تا که نظر می‌ریزد

گشت باریک نظر چون قلم مویبیکر

تا که او را اثری هست اثر می‌ریزد

به تو پیغام هنراز دل گردون آرد

مویموز هنر خویش خبر می‌ریزد

رفت بهزاد هنرمند ز آشوبگری

باز مردی دیگر آشوب دگر می‌ریزد

تا که چون مهر درخشد هنردیرینه

مشعل از خامه موئینه شرر می‌ریزد

رفیع اصیل یوسفی

دل خسته و حرمان سخن گفت. من باخودم دوربینی را نیز برای عکاسی برده بودم. اما استاد با دورنگری مرا ارشاد نمود که از خیر این کار درگذرا بدوجهت. اول آنکه طبق شریعت! این کار حرام است. و دوم این که مهرک جرم می‌باشد. هر گاه بفهمند که با این وسیله آن هم عکس مرا برداشته‌ای هم خودت رابه دردسر انداخته‌ای و هم آقای فدایی را. ما هم از خیر عکس گذشتیم و مصاحبه مفصل ما حدود دو ساعت به درازا کشید.

استاد مشعل در شروع مصاحبه یاد آور شد که سؤال سیاسی نمی‌کنی و دیگر

✓ چراغ راه مشتاقان

همه‌ی دوستانی که در این صفحه مطالب می‌دهند، عموماً از همپایه‌های باذوق خود یاد می‌کنند که اکنون از ایشان دور افتاده‌اند و شب و روزشان از غم هجران آنها سیاه است و «کمی دروغ که البته عادت شعراست».

اما من می‌خواهم در این مجال، از عزیزی یاد کنم که قبلاً هرگز افتخار حضور در بزم محبت‌شان را نداشته‌ام، چه رسد به این که با او پیاله بزنم و رفع تشویش خمار کنم. می‌خواهم از فایقه بگویم دختر خوش ذوق و با عاطفه‌ای که مدت‌ها است مانند نگین زیبا و بی‌رقیبی در جمع شاعران مهاجرت می‌درخشد و تازه کارهایی مثل من، همیشه از خواندن شعرهای قشنگش به وجد می‌آیند اما به قول نه چندان معروف:

زان یار دنوازم شکرست با شکایت

گر نکته دان عشقی، بشنو تو این حکایت

حقیقت این است که زنان شاعر جداً نسبت به برادران، در اقلیت هستند. به جرأت می‌توان گفت اگر همه‌ی اینان را هم با هم جمع کنیم به زحمت تعدادشان به تعداد انگشت‌های دست می‌رسد.

من و حکیمه و مینا نصر از قم به اضافه‌ی حلیمه حسینی و زهرا زاهدی که به تازگی به جمع ما ملحق شده‌اند. در تهران هم که ما جز محبوبه کس دیگری را نمی‌شناسیم. می‌ماند مشهد که در واقع پایگاه اولیه شعر زنان است و مسلماً ما ارادت خاصی نسبت به این خطه‌ی مقدس داریم. اصلاً یکی از انگیزه‌های اصلی ما از سفر به مشهد، دیدن همین فایقه خانم و باقی دوستان ناآشنایمان بود. چون مطمئناً اکنون وقت آن رسیده که غیرت زنانگی ما به جوش بیاید و یک کمی جای خودمان را در شعر مقاومت، به عنوان یک حرکت متمایز مشخص کنیم. و این کار مستلزم این است که در قدم اول همدیگر را درست پیدا کنیم. ما همه به همین انگیزه و به اشتیاق دیدار یاران به مشهد آمدیم اما در مجمع ششم شعر، واقعاً دلمان شکست. چرا که یا ما کم سعادت بودیم و دوستان در جلسه نبودند یا اگر هم بودند پرده بر چهره‌های مبارک انداخته بودند. در شب نخستین مجمع هر چه منتظر ماندیم هیچ یک از خانم‌های شاعر مشهد برای گفتن خسته نباشید که نه، برای گفتن خوش آمدید هم نه، لاف‌لاقی برای گفتن این که: اصلاً شما کی هستید و این دور و اطراف چه می‌کنید - ولو با عتاب و خطاب - هم قدمی به سوی ما نگذاشت. بر عکس ماها در قم، که هر وقت یکی از دوستان به آنجا تشریف می‌آوردند - حتماً - تا حدی که امکانش هست، یک جلسه معارفه با ایشان می‌گذاریم.

البته به عنوان مسامحه می‌توان گفت: خوب آنها حق دارند چون از پیش با ما آشنا نبوده‌اند. تازه، می‌توان گناه این مسئله را هم به گردن استاد مظفری انداخت. چون آن شب ایشان باید لاف‌لاقی ماها را از جهت نام خانوادگی با هم معرفی می‌کردند که نکردند. اما همچنان که گفتم: این مسامحه است و حقیقت ناآشنایی امر، کم لطفی بسیار زیاد فایقه جوادمهاجر و بقیه خواهران مشهد است که نه تنها آن شب بلکه در طول یک هفته‌ای که مقیم شهرشان بودیم هیچ احوالی از ما نپرسیدند.

حالا، نمی‌دانم علت این مسئله، گرفتار ماندن ایشان در حد روابط خشک و رسمی است یا کمی غرور و ...

اما به هر حال به قول خواجه شیراز:

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند

ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

به خاطر همین، صفحه‌ی یاد یاران را فرصت طلایی دانستم تا کمی با این عزیز، خواهرانه، درد دل کنم. امیدوارم سخنان مرا باسمع جان شنیده باشند و دعوت صمیمانه‌ی ما را در مورد آغاز دوستی‌های زیبا و عمیق و حرکت‌های مثبت و کار ساز در زمینه‌ی زنان، لبیک گویند و راهنمایی‌های ارزنده‌ی خود را چراغ راه مشتاقان قرار دهد.

شکریه عرفانی

✓ تنها در دشت سوزان

تا قبل از آنکه به شهرم - مزار - برگردم، زیاد نمی‌شناختمش و مدتی بود که در جلسات نقد داستان مشهد نمی‌دیدمش. شنیده بودم که سالی می‌شود که در مزار است وقتی تابستان ۱۳۷۵ به مزار - شهر روضه‌ی سخی و کفترهای سفیدش - پای ماندم خوش داشتم، دوباره ببینمش. اما در مزار کسی نمی‌شناختش از فرهنگیان مزار که پرسانش کردم، نمی‌شناختنش. ماهها خبری ازش نداشته تا این که آخرهای سال دیدمش. برخلاف مشهد که همیشه با چادر نماز سیاه می‌دیدمش چادر نمازی گلدار پوشیده بود.

خوش بودم که دوباره می‌دیدمش، پس‌انها کم کم هفته‌ای، دو هفته‌ای یک بار هم دیگر را می‌دیدیم و ساعتی گپ می‌زدیم و بیشتر با روحیاتش آشنا می‌شدم او در پوهنتون (دانشگاه) انجنیری (مهندسی) می‌خواند و من به دانشکده‌ی طب می‌رفتم.

پس‌انها به همراه دیگر دوستان تقی واحدی، برهان ابدالی و تقی بختیاری جلسه‌ی نقد ادبیات داستانی راه انداختیم. در سومین نشست قرار بود داستان او نقد شود. تایپ و تکثیر شده بود، داستان «دشت سوزان» با شخصیت زنی که بازبچه‌ی مردان شده بود، شاید در میدان بزرگش! هفته‌ای که قرار بود سه‌شنبه‌اش داستان او نقد شود. جمعه داستانش را برداشتم تا به خانه‌ی خاله‌ام که او نیز چیزهایی می‌نویسد؛ بروم. مثل همیشه برای این که میان بر زده باشم در قبرستانی «دشت شور» پای ماندم. پیش از من سه دختر چادری دار می‌رفتند و بلند بلند با یکدیگرشان گپ می‌زدند. یکی‌شان گفت، به خیالم کلاترشان: «تو چرا دیگه چادری سر می‌کنی؟ تو که ریزه استی. چرا چادر نماز سر نمی‌کنی؟» به کوچکترشان گفته بود. بعد شنیدم که کوچکترشان گفت: «دست خودم که نیست، اگر نی چی می‌کنم این را؟» و من به یاد راوی داستان «دشت سوزان» او افتادم. پیش خود گفتم: این یادم باشد در وقت نقد داستان بگویم. و فردایش شهر به دست گروه طالبان افتاد و جلسه‌ای برگزار نشد و جمع ما پراکنده...

بعد از جنگها و آرام شدن شهر، در راه پوهنتون همدیگر را دیدیم... ولی تا مدتی نتوانستیم جلسه‌ی مان را دوباره شروع کنیم و باز بعد از چند ماه تصمیم بر آن شد که «دشت سوزان» او نقد شود. ولی باز چند روز مانده به وقت جلسه، شهر به محاصره‌ی گروه طالبان در آمد و دیدارها ناممکن و جلسه... و من تفنگ بر شانه‌ام بود و سرباز... یک ماه که از جنگ گذشت و محاصره شکست و دست نوشته‌ی داستان «مانداب»ش به دستم رسید. تفنگ بر شانه خواندمش و فکر کردم اوست که چون راوی داستانش، نامش را روی بخارهای شیشه نوشته می‌کند و نامش کم‌کم محو می‌شود و سرفه می‌کند و سرفه می‌کند و سرفه می‌کند، او که همیشه تیز تیز راه می‌رود و بعد مانده می‌شود و نفسک نفسک می‌زند و مدتی وقت می‌گیرد تا گپ بزند و باز از مردم بگوید: از مردمی که در میانشان احساس تنهایی و بیگانگی می‌کند. او که تولد و کلان شدنش در غربت بوده است و یک دفعه به میان دشتی سوزان، افغانستان پرتاب شده است، جامعه‌ای که بیش از حد مرد سالاری در آن حاکم است. همیشه می‌گفت از دست این مردم «سل» شده‌ام.

با خواندن داستان «مانداب» بیشتر شناختمش. «مانداب»ی که ثابت می‌کند او یکی از معدود نویسندگان خوب قشر زنان افغانستان است. راوی «مانداب» خود «معضومه کوثری» است که همیشه می‌گوید: «از دست این مردم سل شده‌ام» او در مزار پیش همان مردم است و من اینجا، دلم می‌خواهد کاش او هم مثل ما می‌بود و از دست مردم «سل» نمی‌شد.

محمد حسین محمدی